

خواستم که بگردم بیدارم و از این دار مصمت حلاص شوم که صدای در خانه بلند شد من صدا را در ساوردم ولی دهقه صدای حاجی بر از گوشم رسید که میگفت آقا ملاقر با علی : آه ملاقر با علی بی محانا طرف در حبه و در را باز کردم که کاس باز کرده بودم معلوم شد در درگاه کار آن گل پوشکفته را از شاخ زیند گابی بریده و حاجی آمده بود که از من خواهش کند بروم سرعش دختر باکامش که در همان نزدیکی در ششسان مسجد گذاشته بودند که صبح بسکس و دهش سردازند قرآن بخوانم خواستم بگویم که سواد ندارم ولی صدایم از گلویم در سآمد و حاجی سکون مرا حمل قبول نمود و رفت و باز من مانده و تنهایی

مہتاب عربی بود و سیم حوشی که میورید طمانی را که بدرختون آوران بود بواش بواش از اسطرف با آن طرف مسرد و سابه اش هم افتاده بود بحاک و سطر من مثل پاندول ساعتی آمد که ساعت های زندگانی و مرک را شمارد بکدهعه بحیال آن شب مہتابی افتادم که اول بزر صورت دحر حاجی را دیده بودم و باز آن درخت گل و آن گیسوی پریشان بعاظم آمد و آه از نهادم بر آمد و گفتم هر طور هست باید باز بکنار آن صورت هزار بار از ماه بپس را رسم ' عبايم را که زن ' حومدام (خدا اشعیه روز پیامت معشورس کند که زن بی همسانی بود) صدبار وصله و سه کرده بود و کاس کفتم شده بود بدوس انداحم و رسم مسجد خود شمار بگر میفهمید که چه حالی داشتم که خدا نصیب هج بک از زندگانی بکند اول مدتی بی صدا و سحر کت مثل مرده محسم انگاری حسک شده بود و میبواسم باور کم که آن قدوقامی که من دیده بودم حالا بی جان ریر این چادر بار حبه باشد و فردا بر حاک فرسنان برود ولی فکر کردم که من برای قرآن خواندن اسجا آمده ام و کم کم بنای رمرمه را گذاشته و پس آن که بسنواسم بخوانم و بنای خواندن دعاها بی که از بر بودم گذاشتم ولی اشک مہلت بیداد و میل ناودان روان بود خدا میداند که از شب چند ساعت رفه بود از برون هیچ صدایی در نمیآمد ، عم و عصه داشت بنواسم میگرد دیگر هر چه دعا و آیه الکرسی و آیه عربی هم میدا سم با صدای آلاء معنوط کرده و خوانده بودم و دیگر از ضعف و نا توانی زبانم بازای حرکت داشت و تقین داشتم که کم کم من هم هماغا خواهم مرد و چنان جان و کفیی و وحسی داشتم که گفتمی بسبب در آن جان غلبه صدای مباحی بر زبان بردنکها

بلند شد و در آن دل شب این شعر گوشم رسید
 شب حیر که عاشقان شب راز کنند
 گسرد در نام دوست پرواز کنند

این شعر حسان عالم را مقلب کرد که یکدفعه میل اسکة حان تازه ای
 در بندم دمیده باشد از جا حستم و مریاد ردم « آحرای ما کام چسرا بلند
 میشود تو و مردن » بخود گفتم باید باز یکدفعه دیگر ایس صورت را
 بسم و بدون هیچ اندیشه و درنگی بسم رفت و چادر سار را عقب کرد و
 صورت دحر پدیدار گردید بآلب حندان و زلف افشان هم شدم و دهم را
 بدهاش بردن کردم و از خود بیخود چشم بسته شد و لب چسبید لب چون
 عیقه پژمرده و دیگر بیهوشم چه شد همیشه قدر یکدفعه حس کردم که لگد
 سختی پیشم خورد و از حال روم و همی که بحال آمدم خود را در حای تاریکی
 دیدم با کله پها و زنجیر نگردن معلوم شد که گرمه ها از پشت مسجد
 می گذشه اند، در شستان روشنائی دیده و عیال این که دله دردی آمده
 باشد دلونا حصیری بدرد آهسه وارد شده و صورت واقعه را دیده و پس
 از کنگ بسیار با دست و پای سه و عیاله نگردن ما را از آنجا بیرون
 کشیده و ریسمان را تراشیده و چون سیار ریادی زده و در رسام اباحه اند
 که هور هم جهان که می سید همانجا هستم ولی با وجود این روزی بیست
 که آن درخت گل و آن زلف بر شان و آن دهان حندان در بطرم محسوم
 شود و آنس بمرم برسد ولی خیلی سر سمارا درد آوردم بجهت
 همت سال نام بود که با کسی صحبت نموده بودم

عداد رمضان ۱۳۳۳

گباب غار

سب عید نوروز بود و موقع برشمع رفته در راه ناله و همفشاریها و
و مدار گذاشته بودیم که هر کس اول برشمع رسد نافت بصواب و ناله
مهمانی دسته جمعی کرده کتاب غار صحیحی بنهد دوستان بوش حال باده
بهر و عرتس رعا کند

رد ترشح رده ناسم من در آمدن هورا مسنده مهمانی و قرار ما
رفقارا ما عیانم که سادگی با هم عروسی کرده و دم در مان گماستیم
گفت بو سیرسی عروسی هم بنویسایت بخاده ای و ناله در این هتروه در سب
خلوشان در آئی وای چیزی که هست روی طرف و که دوچنگ را ایستاده
بهر پیشتر بهاریم یا ناله نازیک دست دیگر حرید و ناله عید میپیمانی
بشر از نازده هر ساسه که ن خودت سرد بوارده بر

گفتم خودت بهتر میدانی که در این شب عیدتی مانیه ارجیه بر ر است
و بودعه اندا احاره حریدن حوت و نرت ناره بنسهد و دوست ان من هم ار
بیست و سه چهار هر کمتر نمیتوند

گفت يك بر نره حر کردن گفتت را که بنسود و عیدت گروت
همان رسه های بالا را وعده بگیر و ماهی را ابتدا حصه بکس و گشتار
سماق سیکند

گفتم ای بابا خدا را خوش میآید این مدتها سال آرگاریك
 بار برایشان چنین باغی میافتد و شکمها را مدتی است همانون رده اند که
 کتاب غار بخورد و ساعت شماری میکند اگر از ریش در بروم چشم
 را درخواهد آورد و حالا که خود ما بیم حق هم داریم چطور است از
 منزل مکی اردوست و آشیانان يك دست دیگر طرف و لو ارم عازیه بگیریم
 با اوقات تلخ گفتم این خیال را ازسرت بیرون کن که معال است
 درمهمانی اول بعد از عروسی نگذارم از کسی چیر عازیه وارد این خانه
 شود مگر بسدایی که شکوم ندارد و بچه اول میبپرد؟

گفتم پس چاره ای نیست حر ایسکه دوروز مهمانی بدهم يك روز
 يك دسته بیاید و بخورد و هر دای آبرود دسته دیگر
 عیالم با این تربیت مواهت کرد و ما شد روز دوم عید روزور دسته
 اول روز سوم دسته دوم باشد

ایك روز دوم عید است و تدارك و پذیرائی از هر جهت دیده شده
 است علاوه بر عاز معبود آش حواعلی و کتاب سره ممتاز و دو رسك
 پلو و چند حور حورش با تمام مجلفات رو سراه شده است در تحت حواب
 گرم و نرم تازه ای که از حمله اسباب چهار جام است لم داده و تفریح
 تمام مشغول خواندن حکایتهای بی نظیر صادق هدایت بودم درست کیهور
 شده بودم که عیالم وارد شد و گفتم خوان دیلاقی مصطفی نام آمده میگوند
 پسر عموی سی تو است و برای عید منار کی شرفیاب شده است

مصطفی پسر عموی دهمدانی حاله ماندم میشد حوابی پس نیست
 و بیخ با نیست و مس لات ولوت و آسمان حل و بی دست و با و پخته و
 گاو گول و با نحواهی بدرخت و بند فواره هر وقت میخواست حرفی ببرد
 يك میگذاشت و يك بر میداشت و مثل ایسکه دسته هاون برنجی در گلویش
 گیر کرده باشد دهش بار میماند و بحر حرمیافتاد الحمد لله که سالی يك
 مرتبه بستر از زبانت حماقت مسرور و مشغوف میشدم

بردم گفتم برا بخدا بگو ولایی هور از حواب بیدار شده و شراب
 عول بی شاح و دم را از سرما بکس و نگذار برود لای دست ساسای
 علیه الرحمه اش

گفتم من دحلی ندارد مال بد بیخ رس صاحبس ماشاء الله هف
 هر آن پیمان پسر عموی دسته دبری خودت است هر گلی هست سر خودت

بر من اساساً سرط کرده ام باقوم و حیویتیهای دثری بوهج سروکاری نداشته باشم آن هم با حین ندهورالدگی

دندم چاره‌ای نیست و حداراً هم خوش نیاید این بیچاره را که لابد از راه دور و دراز باشکم گرسه و پای برهنه بآمد چند روز عندی آمده با امیدکم بیس خود گفتم چنین دورسار کی صله ارجام بکنی کی خواهی کرد لپدا صدایش کردم سرش را جو کرده وارد شد دندم مانشاء الله حشم بد دور آقا و او بر فیده اند قدس دراز برونت و بوزس کرینه در شده است گردش میل گگردن همان غار مادر مرده ای که در همان ساعه دردنگ مشغول کتاب شدن بود سرارغه چر کین سروی دوایده بود و اگر چه بحساب خودش رش را تراشیده بود اما شمه‌های درد و سرخ و حرمانی سلندی يك انگست از لابلای نقه سراهن سر بند آورده و من گرمهایی که سار جوته گنبدیده اماده باشد در سرامون گردن و گلو در حسی و اهرار بودند از توصیف لباسش بهتر است بگذارم ولی همسند در صدانه که سر راهی شلواریش که از بس سسته بودند بقدر يك وحت خورد رفته بود چنان باد کرده بود که راستی راستی تصور کردم دورأس هندوایه ارجامی کش رهنه و در آنجا محمی کرده است

مشغول مانشا و ورا انداز این محتوی کتاب و سنی عجات و... که عیالم هراسان وارد شده گفتم حناک سرم مره حسایی اگر ما امروز اس غار را برای مهمانیهای امروز ماورم برای مهمانیهای فردا از کجاء ر خواهی آورد تو که يك غار پیشتر ساورده ای و بهما بوسانت هم وعده کتاب غار داده‌ای

دندم حرف حسایی است و بدعقلی شده گفتم آقا بیسود نمیب غار را امروز و نصف دیگرش را فردا سر من آورد گفتم مگر میخواهی آمرویی حونت را در برجا هر گره به شده که نصف غار سر سفره بیاورید بهاء حسن کتاب غار با من است که دست بخورده و سر منبر روی من باشد

حنا که حرف منطقی بود و هیچ روی گرد نداشت در راه من و حاجت امر گردیده وس از مندی اندیشه و استشاره چاره منحصر بهر سار در این دندم که هر طور شده تا زود است يك سر دیگر دست و پا کسب بخود گفتم این معطلی گرچه زیاد کودی و بی نیاس حدس است و بی

پیدا کردن يك دانه عاز در شهر بردگی مثل طهران كشف امر بکا و شکستن گردن رسم که بیست لایه اینقدرها از دستش ساخته است باو خطاب کرده گفتم مصطفی جان لایه ملتعت شده ای مطلب از چه قرار است سرمازیست را منازم میخواهم امروز سان بدهی که چند مرده جراحی و از زیر سبک هم تنه امروز يك عدد عاز خوب و تازه بهر قیمتی شده برای ما پیدا کنی

مصطفی عادت معهود ابتدا منحنی سرح و سیاه شد و بالاخره صدایش برنده برنده مثل صدای قلیایی که آتش را کم و زیاد کند از منی بیج حلقوم بیرون آمد و معلوم شد سفرمانند در این روز عید قد عاز را باید نکلی زد و از این حیال باید منصرف شد چونکه در تمام شهر يك دکان بار بیست

با حال امیصال پرسیدم پس چه حاکی سر بر برم ؟ نا همان صدای و همان اطوار آب دهن را مرور کرده گفتم والله چه عرض کم مختاریند ولی خوب بود میبمانی و اس معجوابند گفتم خدا عقلمت بدهند ، کساعت دیگر مهمانها وارد میشوند چطور رس معجوابم ؟ گفتم خود تا را بر بنده باحوشی و نگویید طیب مدعی کرده ، از معجواب نائین بیاید گفتم همین امروز صبح با حمد برشان ملعون کرده ام چطور بگویم باحوشم گفتم بگوئید عاز چریده بودم سبک برد گفتم تو رفقای مرا مششاسی بجهه فدائی که بسند بگویم همه را اولو برد و آنها هم مثل بچه آدم باور کند خواهند گفت حاجت بالاساند میخواستی يك عاز دیگر بخری و اصلا باپی میسوند که سبک را ساور با حساس را دستش بدهیم گفتم سپازند اصلا بگویند آقا مرل شریف بدارند و برنارت حضرت معصومه روزه اند

دهم ز یاد پرت و پلا میگویند حواسم سوکس را چیده ، دمس را روی کواش بگذارم و با همان حداس بسیارم گفتم مصطفی میدانی چیست عندی نوراً حاضر کرده ام اسکاس را مسگیری ورود سروی که میخواهم هر چه زودتر از هول من و حاسم برن عم و حاتم سلام برسانی و بگوئی ایشاء الله این سال تو شفا مبارک باشد و هر از سال این سالها برسید

ولی معلوم بود که فکر و حال مصطفی جای دیگر است بدون آنکه اصلا بحرف های من گوش داده باشد دساله افکار خود را گرفته گفتم اگر ممکن باشد شیوه ای سوار کرد که امروز مهمانها دست بعار

برسد میشود همین عاز را فردا از یوگرم کرده دوباره سرسره آورد
 این حرف که در نادی امر زیاد بیجا و بی معنی نظر میآید کم کم وقتی
 درست آید در زوایا و معانی خاطر و محیله شجوار کردم معلوم شد
 آنقدرها هم نامعقول نیست و شاید زیاد سرسری گریه هر چه بیشتر در
 این باب دقیق شدم يك نوع امیدواری در خود حس نمودم و ستاره سعیدی
 در شهرستان تیره و تار درویم در حشیدن گریه ، رفته رفته سردماغ آمدم و
 حدان و شادمان رو مصطفی نموده گفتم اولین بار است که از توك كلمه
 حرف حسابی میشود ولی نظر من این گره فقط بدست خودت گشوده خواهد
 شد باید خودت مهارتی شرح بدهی که احدی از مهمانان در صدد دست
 زدن باین عاز بر نیاید

مصطفی هم حای گریه و گریه بود درست دستگیرش شده بود
 که مقصود من چیست و سپار شتر را نکدام حساب میخواهم نکشم آنگار
 شادی در وحاشش نمودار گردید بر تعارف و خوشربانی آورده گفتم چرا
 بیآبی شیبی؟ بر دیکتر بیجا ، روی این صدلی محمل پهلوی خودم بشین
 بگو بیم حال و احوالت بطور است؟ چه کارها میکنی؟ میخواهی بر است
 شعل خوب و زن مناسبی پیدا کنم؟ چرا گریه میکنی؟ از این بافلناوش
 جان کنی که سوقات برد است

مصطفی قد دراز و کج و معوش را روی صدلی محمل حنا داد و
 خواست خوانده خوانده از این بروز محبت و دلستگی غیر مرفقه هرگز ندیده
 و نشینده سپاسگراری کند ولی مهربانش نداده گفتم اسمعرا لله این حرفها
 چیست تو برادر کوچک من هستی اصلا امروز هم بسگدازم از اسحا
 بروی باید مهمان عزیز خودم باشی یکسال تمام است اطرافها بیامده
 بودی ما را بگردد فراموش کرده ای وانگار به انگار که بر این شهر پسر
 عمومی هم داری معلوم میشود از مرگ ما بیآری الا والا که امروز نماند
 ناهار را اما صرف کنی همین الان هم بحام میسارم يك دست از لباس
 های شیک خودم هم بدهد پوشی و بویار که شدی باید سر میر پهلوی
 خودم بشینی چیزی که هست ملتفت باش وقتی بعد از مقدمان آتش خو و
 کتاب بره و بروج و حورش عاز را روی میر آوردند میگوئی ای نادیده
 ندانماتان ، دیگر شکم ما جاندار است قدر خوردن ایم که بر دیک است
 تر کنم گاه از خودمان نیست کاهندان که از خودمان است واقعا حرف

است این عمار با من خوبی را سنگ حور کیم از طرف خود واس آقایان
استدعای عمارانه دارم بر ما بیست و هفت روزی را برگرداندند و درون
و اگر خیلی اصرار دارند ممکن است بازیگری از نام همین بهار خدمت بر میدهند
از بودلی از عمار در آوریم ولی خدا شاهد است امروز بیس از این نما
بجور باید همین جا بستری شده و بال حایت میگردیم مگر آنکه مرگ ما
را خواسته باشید آهوت من هم هر چه اصرار و تعارف میکم تو بیشتر
اناء و امتناع موردی بهر شیوه ای هست مهمانان دیگر را هم با خود همراه میکی
مصطفی که با دهن بار و گردن دراز حرفهای مرا گوش میداد بود چند
سکپی زد یعنی که کذک و س از مدتی کوک کردن دستگاه صدا گفت
« خوب دستگیرم شد حاضر جمع باشید که از عهده برخواهم آمد »

چندین بار درسش را تکرار کردم تا از بر شد وقتی مطمئن شدم که
خوب حرفم شده برای تبدیل لباس و آرایش سرو و صبح با طای دیگرش
درستادم و با زدم توحط مطالعه حکایات کتاب « سانه و روش »

دو ساعت بعد مهمانان بدون تعارف تمام و کمال دور من حلقه زده در صرف
کردن صیغه « بلعت » اهتمام تامی داشتند که ناگهان مصطفی با لباس تازه و
حوزاب و کراوات ابر سبی ممتاز و بوتین خیر برای و رزاق و فتان و حرمان چون
طاوس مست وارد شد صورت زن تراشیده سوراخ و سینه و چاله و دست
اندازه های آبر را ناگردد و « گرم » کاه گل مالی کرده زلفها را حلا داده شام
های زیادگی گوس و دماغ و گردن را چنده هر هفت کرده و منظر و
سوز و معین گوئی یکی از عشای نامی سیماس که از برده در آمده و
مجلس ما را بطلب خود منصرف و برین نموده ناسد خیلی بهت کردم که
با آن قد دراز چه حقه ای بکار برده که لباس من ایستور قالب بدس
در آمده است گوئی جامه ای بود که بر روی ازل مقامت زبانی حساب ایشان
دوخته است

آقای مصطفی جان با کلمات منابت و دلربایی عبارات معنوی را بر
بر گزار کرده و با و بار و جو سردی هر چه تمامتر بجای خود در دست
خودم بر سر میر قرار گرفت او را حیوان یکی از حیواناتی فاضل و لایق
پایبخت برهما معرفی کردم و چون دینام بخوبی از عهده و طایف مفره خورد
بر میآید فلنا خیلی مسرور شد و در باب آن مسئله معهود حاضر داشت کم کم
بکلی آسوده میشد

بصدد ابرار رعایت مندی خود گیلاسی از عرق بر کرده و تعارف
کسان گفتم آقای مصطفی جان از این عرق اصعبان که الکووش کم است يك
گیلاس نوش جان فرمائند لبها را عیجه کرده گفتم اگر چه عادت نكسك
فراسوی ستاره سنان دارم ولی حالا که اصرار میفرمائید اطاعت میکنم
ایرا گفتم و گیلاس عرق را نيك حرکت میچ بست رحمت در چاه گندو و
دوباره گیلاس را بطرف من دراز کرده گفتم عروس بدطعم نیست مرء
«ودکای» مخصوص نسیگراد را دارد که احرا شارژ در روس چند خطری
برای من تعارت فرساده بود جای دوسان حائی خیلی تعریف دارم وای
این عرق اصعبان هم بای کمی از آن ندارد ایرامی وقتی تشویق دهنه فرنگی
را توحیست میگذارد يك گیلاس دیگر اطفا پر کند بیه

چه دردسر بدهم طولی نکشید که دو شب شسته عرق با صندل مقدر
عمده ای از مشروبات دیگر در حمره شکم این جوان حاصل نلایق سر از زیر
شد محتاج بتدکارت که ایشان در حوراک هم سرسوزنی تصور را خایر
میشمردند ، از همه اینها گذشته از ارشاد و کتاب جان قلب ما هیس
شده بود که با او کردنی نیست حالا دیگر چاه اش هم گرم شده و در حوس
رنامی و حرامی و شوخی و بدله و لطیفه و ك جمع را چیده و مسکرم و حبه
و مجلس آزادی بلامعاذین شده است کلیه مسائل گشای عرق قفل تنی
را هم از کلاهس برداشته و رناس خون دو العقار غنی از پیام بر آمده و
شوالفمر می کند

این آدم من چشم و رو که از امامزاده داود و حضرت سید العظمه فدم
آطره ترك نگذاشته بود از سر گذس پای جود سوسکا گویو میچش و رو س
و شهرهای دیگر از اروپا و امریکا خبرها حکایت میکرد که چری نامه بود
خود مهم بر مسکرتی لغت بهرستم همه گوش شده بودند و این زبان
عجب در این است که فرودش لغه های من دربی ابتدا جلوی صداس را
نمیگرفت گویی حمیره اش دو سوسه داشت مکی برای بلعدن نعمه و دیگری
برای بیرون دادن حرفهای فلسه

بماست صحبت از سیرده عید سا کرد بحواندن قصیده ای که میگفت
همین در روز ساخته است فریاد و دعای مرحبا و آفرین تا آسمان بلند شد
دوهر از آفامان که خیلی ادعای فصل و کمالتان مبتدیه مقنناری از ایات را
دوبار و سه بار مکرر حواسند مکی از حصار که کاده شهر و ادب میکشید

چنان محفوظ گردیده بود که جلو رفته حبه شاعر را نویسید و گفتم «ای
 والله حقیقتاً استادی» و از تخلص او پرسید مصطفی برسم تحقیر چنین
 صورت انداخته گفتم من تخلص را از روایت و از جمله رسوم و عاداتی
 میدانم که نباید متروک گردد ولی باصرار مرحوم ادیب پشاور می که خیلی
 من لطف داشتند و در او احرار عمر با بنده مألوف بودند و کاسه کوره یکی
 شده بودیم کلمه «استاد» را بر حسب پیشهاد ایشان اختیار کردم اما خوش ندارم
 زیاد استعمال کنم همه حصار يك صدا تصدیق کردند که تخلصی من بجا است
 و واقعاً سر او از حضرت ایشان است

در آن اسامی يك تلفون از سرسرای عمارت بلند شد آقای
 استاد روسو گرفته و فرمودند «همقطار احتمال میدهم و در داخله باشد
 و مرا بخواهد بگویند فلانی حالا سر میر است و بعد خودش تلفون خواهد کرد»
 ولی معلوم شد سره غلطی بوده است

اگر چشم احیا با تو چشمش میافتاد تا همان زبان بی زبانی نگاه
 حقش را کف دسش میگذاشتم ولی تستش سردار شده بود و چشمش مثل
 مرغ سر برنده مندم در روی من از این شقایق بآن شقایق میدوید و بکائنات
 اعتناء بداشت

حالا آس حو و کتاب بره و پلو و چلو و محلهات دیگر صرف شده است و
 پس درآمد کسرت آروی شروع گردیده و موقع مناسبی است که کتاب غار
 را بیاورید مثل اسک چشم براه کله اشخص باشم دلم میخورد و برای حفظ
 و حصانت عار در دل فالله حیر حاصلاً میگویم خادم را دیدم که باب بر روی دست
 وارد شد و يك اس عار و ره و برشته که هو دروع در اطرافش و زمیر بندر
 در وسط میر گذاشت و ما پدید شد

شش دانگ حواسم پیش مصطفی است که بکند بوی عار جان
 مستش کند که دامس از دست برود ولی حیر الحمد لله هو عقلس
 بجا و سرش توی حساب است بعض اسک چشم عار ادر و سهما بها
 نموده گفتم آقایان تصدیق فرمائید که میر بان تحریر ما اسن يك دم را
 دیگر خوش بخواهد آیا حالا هم وقت آوردن عار است ؟ من که شخصاً
 تا خرخره خورده ام و اگر سرم را از سم جدا کنید يك لعه هم دیگر
 نمیتوانم بخورم ولو مائده آسمانی باشد ما که خیال نداریم از اسجا
 بکراست بر بصحابة دولتی بروم معدة اسان که گاو حوی زنده رود
 بیست که هر چه تویش بریری پر شود آنگاه بو کر را صدا زده گفتم

«بیامنتظار، آقایان خواهش دارید اس عازرا برداری ویی برور گردد
یکسر سری نامدرون»

مهمانها مهجت در محظور گیر کرده و تکلیف خود را رسانده از
یکطرف بوی کتاب تازه بدما عشان رسیده است و اندک می میل پسند و لو
بعوان معایسه باشد لقمه ای از آن چشیده طعم و مره عازرا ساره بسجد
ولی در مقابل تطاهرات شخص شعیسی چون آقای استاد دودل مانده بودند
و گرچه چشمه پاشان عازر دوخته شده بود خواهی خواهی خرد تصدیق حرف
های مصطمی و بله و البته گفتن چاره ای نداشتند دندم توشه ما دارد
میباشد دلم میخواست می توانستم صد آفرین مصطمی گفته لسو لوچه شترش
را باد بوسه بگیرم فکر کردم از آن تاریخ بعد زیر بعلش را بگیرم و
برایش کار مناسبی دست و پا کنم ولی محض حفظ ظاهر و حالی بودن عریضه
کارد پهن و درازی شبیه ساطور قصاصی بدست گرفته بودم و مانند حضرت
ابراهیم که بخواهد اسمعیل را قربانی کند مدام عازر علیه السلام حمله آورده
و جمان و اموده می کردم که می خواهم این حیوان بی یار و یاور را از هم بدرم و
صدا بکتر بر تعارف و اصرار بود که شکم آقای استاد می بستم که محض خاطر
من هم شده فقط يك لقمه میل نبرمائید که لافل رحمت آشرا از میان برود و
دما عش بسوزد

حوش سخنانی که قصاص زبان عازرا نا کله اش بریده بود و الا چه چرها
که نا آن زبان من سخیای دورو بیگفت خلاصه آنکه از من همه اصرار
بود و از مصطمی انکار و عاقبت کار بجائی کشید که مهمانها هم با او همصدا
شدند و دسته جمعی حواسار بردن عازر و هوادار نامست و عدم تجاوز
مان گردیدند

کار داشت بدلحواد انجام مساوت که نا گهان از دهم در رفت که
آخر آقایان حرف بیست از چینی عازی گذشت که شکم را از آلوی مرغان
پر کرده اند و منحصراً نا کره فرنگی سرخ شده است هسور این کلام
از دهن خرد شده ما بیرون نرسد بود که مصطمی مثل اسکه عقله فرسش
در رفته باشد بی اختیار دست دراز کرد و يك کتب عازر را کنده پیش
کشید و گفت «حالا که مهر مائید نا آلوی مرغان پرسده و نا کره فرنگی
سرخش کرده اند روا بیست بیس از این روی میران محترم را ز من انداخت
و محض خاطر ایشان هم شده يك لقمه مختصره میخشم دیگران که همعتر

چین حرفی بودید فرصت نداده ماسد قحطی زدگان بحان عار افتادید
 و در يك چشم بهر دن گوشت و استخوان عار مادر مرده ماسد گوشت و استخوان
 شتر قرنامی در کمر کش دوازده حلقوم و کتل و گردنه يك دو حن شکم و
 روده مراحل مصع و بلع و هضم و تحلیل را پیمود یعنی بریان خود مای
 رندان چنان کلکش را کشید که گوئی هر گر غازی سر از بیضه بدریاورده
 قدم بحالم و خود بهاده بود! میگوید اسان حیوانی اسب گوشتخوار ولی
 این مخلوق عجیب گویا استخوان حلق شده بودید واقعا مثل اس بود که
 هر کدام يك معده بدکی هم همراه آورده باشد هج باور کردی بود که
 سرهیس مر آقایان دو ساعت تمام کار دو چنگال بدست تا يك حر و از گوشت و پوست
 و نقولات و حیوانات در کنشکش و بلاش بوده اند و ته شعایها راهم لیسیده اند
 هر دوازده تن تمام و کمال و راست و حسابی از سر نو مشعول خوردن شدند
 و چشم خود دیدم که غاز گلمگونم لحت لحت و قطعه بعد احرى طعمه اس
 حاضرت کر کس صفت شده و کان لم یکس شتا مد کورا در گورستان سکم
 آقایان با پدید گردید

مرا میگوئی از تماشای اس مظهره هولناک آب نداهم حنک شده
 و بحر تحویل دادن حنده های دور کی و حوس آمد گویهای ساختگی کاری
 از دستم ساخته بود

اما دو کلمه از آقای استادی بشنوید که تاره کیشان گل کرد بود
 در حالیکه دستمال امر شمی مرا از حیث شلواری که ملق ندعا گو داشت
 در آورده ساز و کرشمه لب و دهان باز من خود را تاک میگردید باز فیلسان
 بیاد هندوستان افاده از بوسای سختموری را گذاشته از شکار گزاری که
 در حنگله های سوس در مصاحب جمعی از مشاهیر و اشراف آنجا کرده بودید
 و از معاشه خود تا یکی از دختر خانه های سبازر بنا و تا کمال آن سردمیں
 چیرهایی حکایت کردند که چه عرض کنم حصار هم تمام را ماسد و حی منزل
 تصدی کردند و ندانم به به تحویل میدادند

در همان محوطه بخور بخور که مظهره بنا و زوال عار خدا بیامر
 مرا بیاد بی ثباتی ملک و قلمون و شتاب مردم دون و مکرو و فریب جهان
 پشیماره و وقایع اس مصطفاى بدفواره اندامه بود باز عدای بلعون بلند
 شد بیرون جسم فوراً برگشته رو تا آقای سکارچی معتوقه کش بوده

گه هم آقای مصطفی خان وزیر داخله شخصاً پای بلعون است و اصرار دارد
 دو کلمه با خود شما صحبت ندارد یازده حساب کار خود را کرده بدون
 آنکه سرسوزنی خود را از یک ونا بیدارد دل بدریازده و ندمان من از
 اطاق بیرون آمد

مجرد اینکه از اطاق بیرون آمدم در را بستم و صدای کشیده آن
 کشیده ای نقول متحدین طین انداز گردید و هیچ انگشت دعا گو معیب
 هیچ و کف و ما بعلق به بر روی صورت گل اساحه آقای استادی بخش سب
 گه هم «حانه خراب با حلقوم بلعیده و دی باز تا چنست نماز افساد دین
 و ایمان را باحتی و منی که چون تو از یکی را صدوقچه سر خود قرار داده
 بودم حیاست و زردی و نار و دی دنگیر که این نار شست باشد و بار
 کشیده دنگری سارش کردم

با همان صدای بریده و زبان گرفته رادا و اطوارهای معمولی خودس
 که در تمام مدت با هزار لری از آن هویدا بود نفس زبان و هق هق کسان
 گف بر صوحان من چه گاهی دارم مگر یادتان رفته که وقتی با هم فرار
 و مدار گذاشیم نسبتاً فقط صحبت از عار کردید ، کئی گفتم بودید که بوی
 روغن فرنگی سرح شده و توی شکم هم آلوی رعای گذاشته است
 تصدین هرماند که گر تقصیری هست با شماست نه نامس

قدری خصای سده بودم که چشم حائی را بندد از این بده
 تراشیه پائیس داشتم شاح در می آوردم بی اختیار در خانه را باز کرده و این
 جوان بک باشناس را مانند موشی که از حمره روغن بیرون کشیده باشد
 بیرون انداختم و قدری برای بجا آمدن احوال و نسکین علمای درونی در
 دور حیا ط قدم رده آنگاه با صورتی که گوئی فسری از حمره بصحنی روی
 آن کشیده باشد وارد اطاق میمانها شدم

دندم چپ و راست میمانها دراز گشته اند و مشغول بجه ردن هستند
 و شس دایک فکر و خواستان در خط شس و سس و سس حایه افشار است
 گه هم آقا مصطفی خان جیلی و هنرث خواستند که مجبور شدند بدون حیا
 حاصلی با آقایان بروند و وزیر داخله اتوموبیل شخصی خود را فرستاده
 بود که فوراً آنها بروند و دیگر بخواستند مرا بجم آقایان بشوند

همه اهل مجلس تأسف خوردند و از حوس مشربی و حوس محضری

و فضل و کمال او چیزها گه‌نند و برای دعوت ایشان مجلس خود سره
 تلفون و نشان مرل او را از من خواستند و من هم ارشماچه پنهان با کمال
 بی چشم و روئی بدون آنکه هم با رو بیاورم همه را سلط دادم
 مردای آبرود بحاطرم آمد که دیروز مکدهست از بهترین لباسهای
 بودور خود را با کلیه متفرعات باصمام مساحتوی پسی آقای استادی
 مصطفی حان بدست چلاق شده خودم از خانه بیرون انداخته ام ولی چون
 تری که ارشما رفتن باز میگردد کنار دیگر تکلام بلند پایه «ارماست
 که برماست» ایماں آوردم و پشت دستم راداع کردم که تا من باشم دیگر
 پیرامون ترمیع رفته نگردم

رحل سیاسی

میرسی چطور شد مرد سیاسی شدم و سری من سرها در آوردم
حودت باید ندانی که چهار سال پیش مردی بودم حلاج و کارم حلاجی و
پسه زنی روز میند دوهزار ، روز میشد يك تومان در می آوردم و سهام که
میشد يك من نان سنگک و پنج سیر گوشه را هر جور بود بجایه میبردم
اما زن ناقص العقلم هر شب سالی سر زش را گذاشته و میگفت «هی برو
زه زه سر پنا نشین حابه بلردان ، پسه من و شت نازیش و شمش تار
عسکونی بجایه برگرد در صورتیکه همسایمان حاج علی که يك سال پیش
آه نداشت نا ناله سودا کند کم کم داخل آدم شده و برو سائی پیدا کرده
ورزش میگوید که همین روزها هم وکیل مجلس میشود ، اماهی صد تومان
دوهراری چرحی وهرار احترام ! اما تو قالب لحد ناله زه زه پسه زنی !
کاش کلاهت هم يك خرده پشم داشتم»

بله از قصا ریم حق داشت حاج علی بی سرو پا و بکتانقا ارس سنک
دوی کرده و شرو ورنه بود کم کم برای خود آدمی شده بود ، اسمش
را نوی روز نامها می نوشتند و میگفتند «دمو کراب» شده و بنون برو و بنا
وکیل هم میشد و مجلس نشین هم میشد و پاشاه و وزیر شمت و رحاست هم
میکرد حودم هم دیگر راستش این است از این شعل و کار لعنتی و ادبار که
بدن شعلهاست سیر شده بودم و صدای زه کمان از صدای انکرو مکر باشم

بدمی آمد و هر وقت چك حلاجیم را بدست میگیرم بی ادبی میشود مثل
 این بود که دست حر بری در دست گرفته باشم این بود که یکشب که دیگر
 در بی چشم و رویم که سردش را بحسکی رساند با خود قرار گذاشتم
 که کم کم از حلاجی کماره گرفته و در همان خط حجاج علی منعم
 ارقصا بختان رد و جدا خودش کار را همانطور که میخواستم راست آورد
 میدادم چه اتفاقی افتاده بود که بوی نارارها هوارانده بود که دکابها را
 سدید و در مجلس اجتماع کنید ما هم مثل حروا مانده که معطل هوش است
 مثل برق دکان را درو تنه کردیم و اماندیم توی نارارها و سای داد و فریاد
 را گذاشتیم و علم صلاتی راز را اماندیم که آن رویش پیدا بود بیش از
 آنها دیده بودم که در آن حوره و قهها چه میگویند و منعم سای گفتی را
 گذاشتم و مثل اسکه بوی حانه خلوت با زیم حرفمان شده باشد فریادها
 میردم که دیگر با و تماشایی میگفتم «ای ابرایان ای ناعیرت ابرایی»
 وطن اردست رفت با کی حاکم توستی، اتحاد، اتحاد، برادری، سائید
 آخر کار را بکسره کنیم، ما میبیریم و شهید شده و اسم با ترفی باقی می-
 گذاریم و یا میبایم و از این دلت و حجاب میرهیم، یا الله عیرت، حمیت»
 مردم همه دکان و نارار را می بستند و اگر چه حنت و حرارتی شان میدادند
 و مثل این بود که آفتاب حروب کرده باشد و دکابها را بواس بواس میدادند
 بان آبی حریده و طرف حانه بروند ولی ناردر ظاهر این سس با گپایی
 نارارها و حروش شاگرد معارهها که راه فهو حانهها را پیش گرفته بودند
 و خودشان امیدواری میدادند که انشاء الله دکان و نارار چند روزی بسته
 ساید و هر صی برای رفن ناما مراده داود پیدا شود بی ابر سود و بمن هم
 راستی راستی کار مشبه شده بود و مثل اسکه همه آنها سیخه داد و فریاد و
 حوش و حروس من است ساید سماوری که آتشش پر زور شده باشد و هی
 بر صدا و حوش و سلعله خود همراه کم کم بک گلوله آتس سیده بودم و حرفهای
 کلمی میردم که معنهها خودم راهم نتعب در آورد مخصوصا وقتی که
 گفتم شاه هم اگر کمک نکند از تعب پائیس میکشیم ابر مخصوصی کرد
 اول از گوشه و کمار دوست و آشاها چند باری پیس آمدند و یک گوسپی
 گفتند «شیخ جعفر جدا بد بدهد، مگر عقل از سرت پر شده؟ هدایای سماعی
 آدم حلاج را باین فصولی ها و گنده ها چه کار بر و برو بده عقلت را
 عوض کند» ولی این حرفها تو گوش شیخ جعفر معرف و درد وطن کار
 را از آنها گذرانده هی صدا را بلندتر کرده و عدله دور بر سعب از ارمی
 انداختم و صدای روی صدای سسی فروش و حیار شمیرانی فروش را بگرفت

کم کم بیکارها و کورو کچلها هم دور و ورما افتادند و ما خودمان را صاحب چشم و سباهی دیدیم و مثل کاوه آهنگر که همه اش را پسر حسبی تسوی مدرسه یاد گرفته و شمشیر برایم بعل کرده بود مثل شتر مست راه مجلس را پیش گرفتیم و جمعیتان هم می زیاد تر شد و همیشه که حلوی در مجلس رسیدیم هر از بفری شده بودیم دم مجلس قراول حلویمان را گرفت که داخل بشویم خواستیم تنو و تشر از میدانی درش کسم دادم بازو کپنه کار است و ککش هم سنگرد سرور و قلچماقی هم میشد داخل شد بازو ترك بود و زبان بهم و قطار فشك بدور گمر و از پرس معلوم بود که شوخی موحی سرش میشود این بود که دو جمعیت کرده و گفتم « مرد با احترام قانون لازم است ولی يك امر باید داوطلب شده عرض و کلا برساند که فلانی ناصد هر از جمعیت آمده و داد خواهی میکند و میگوید امروز روزی است که و کلائی ملت شجاع و نجیب ایران باید تکلیف خود را ادا کند و الا ملت حاضر است جان خود را فدا کند و من مسئول بشوم که حلوی ملت را بتوانم بگیرم » فوراً سید جوابی که تك کا ککش از زیر عمامه کعس پیدا و گویا از پیشخدمتهای مجلس بود سسه سر کرد و گفت بیعام را میرسانم و داخل مجلس شد و چند دقیقه نگذشت که از داخل مجلس آمدند و « حباب آغا سح جعفر » را احضار کردند و ما هم نادی در آسین انداخته و با ناد و برو هر چه نامتر داخل شدیم ولی پیش خودم فکر میکردم که مرد حساسی اگر حالا از تو برسند حرفت چیست و مقصودت کدام است چه جوابی میدهی که حدازا خوش آید حی میخواستم از پیشخدمت مجلس که پهلویم راه میرفت و راه را نشان میداد پرسم برادر این مسئله امروز چه قصیه ایست و مطلب سر چیست و بازارها را چرا بسته اند ولی دیگر فرصت نشد و نكدهه خودم را در معصر و کلا دیدم و اردست ناچگی يك لنگه کعشم از پا در آمد و يك پا کفش و يك پا برهنه وارد شدم دفعه اولی بود که چشم بحدین مجلسی مسافرتاد نکنها جدا ندهد برکت ا کپ تما کپ روی صندلها بسته و مثل صفت امامه نماز رح رح از این سر تا آن سر مثل دانه های تسیج بهم بکیده و نگاه گاهی هم مثل آخوندك تسبیح عمامه و سبدلی در آن بینها دیده میشد در آن حلوان جائی که مینا حکم محراب داشت آن کله گنده ها سسه و دوسه نفر هم زیر دست آنها فلم و دواب بندست مثل مو کلین که ثواب و عقاب هر کسی را در نامه اعمالش میویسند جدا جدا میدی کاعد بود که سیاه میکردند

حالا من سرت را درد بناورم يك نفر فکلی سفید موئی که روی صندلی های ردیف اول نشسته بود رو من کرده و گفت « حیات شیخ جعفر هیئت دولت اقدامات سریعه و جدی بعمل آورده که مراتب سخویکه آرزوی ملت است انجام باید و حیلی جای امیدواری است که شایح مطلوبه بدست آید از حیات عالی که عنمدار حقوق ملی هستید خواهشمندم از حساب من ملت را حاموس بنائید و قول بدهید که بدون شك آمال ملت کما هو حقه بعمل خواهند آمد » بعد از آن چند سر دیگر هم حیلی حرفهای پیچیده و کج و معوج زدند و من چیزی که دستگیرم شد این بود که فکلی موسی اولی رئیس الورد را بود و باقی دیگر هم سرگنده های دموکراتها و اعتدالیها و کشاکش و ماسک و زهر مارهای دیگر همیکه دوباره از در مجلس بیرون آمدم حیال داشتم برای جمعیت نطق معصلی سکم و از این حرفهایی که تزاره نگوشم خورده بود چند مائی قالب رده و سکه کم ولی دیدم مردم فکلی متعری شده اند و معلوم شد ملت با غیرت و بحیب بیش از این پامشاری را در راه حقوق خود حاضر بنا بسته و بی کاروبار خود رهه و کورو کچل هائی هم که از بازار مرعیپا عصب اهتاده بودند دیدم توی میدان گاهی سه قاب مساحمد و اعتنائی بنا نکردند و انگار نه انگار که چند دقیقه پیش فریاد « رنده باد شیخ جعفر » شان گوش ملکر اکر مسکرد ما هم سر را پائس انداختم و بطرف سحابه روانه شدیم که هر چه زودتر خبر را برسان بر ساپم در گوشه میدان سندخوان عراقی را که داوطلب رساندن پیغام « آقا شیخ جعفر » شده بود دیدم روی بیمکت قهوه خانه لم داده و عمامه را کج گذاشته و مشغول خوردن چائی است و گویا فکلی فراموش کرده که چند دقیقه پیش واسطه مستقیم بین هیئت دولت و ملت بحیب و غیره ایران بوده است ما هم فکر کان بطرف حابه روان بودیم و بخود میگفیم که امشب اگر چه زن و سحده مان باید سرگرمه بر زمین بگذارند ولی ما هم مرد سیاسی شده ایم!

پس از آنکه خودم سحابه رسیده باشم شرح سخا عجم با آنها رسیده بود و هموز اردرد داخل شده بودم که مادر حسنی حیدر بیس آمد و هزار اظهار مهریابی نمود و گفت « آفسرین حالا تازده برای خوردن آدمسی شای دیروز هیچکس بهم هم نارت مسکرد امروز بر صده ساه و صندرا اعظم علم بلند میمائی ، با فوح فوح سر باز سلا خوردی طرف میسوی ، سسل بدل بطی میکی مردم میگویند خود صندرا اعظم دهیب را بوسیده است مر حنا اهرار آفرین ! حالا زن حاج علی از حسادت تر که بدر ک ا »

ما دیدیم زمان راستی راستی حیا میکند شوهرش رسم دستنایی شده ولی بروی برگواری خود بیاورده خودمان را از تنک و با بنداحتیم و نادنی در آستین انداخته و گفتیم بله آخر ملکیت هم صاحبی دارد ؟ آمان منسب باید عمل آید »

خلاصه آنچه از کلمات و حمله های عریب و عجیب در مجلس شنیده و جلوی در مجلس نتوانسته بودم شرح جمعیت ندهم اینجا تحویل زمان دادیم و حتی ما و هم مسئله را مشنه نمودیم :

فردا صبح روزنامه های پانصدت هر کدام با شرح و متصل گذارشان در روز را نوشتند وحدت و حرارت مرا حمل به بنداری « حیاتیات ملت » کردند و مخصوصا روزنامه « حقیقت شعشعانی » که حمله اول آن اره مان وقتیکه حسنی غلط و غلط برایم خواند تا امر و در حافظه ام مانده است میگفت « اگر چه پسه رستی است و آهن معدنی ولی جعفر پسه زن و کاوه آهنگر هر دو گوهر يك كان و گل يك گلستانند ، هر دو فرزندان رشید ایران و مدافع استقلال و آزادی آید » حتی يك نفر آمده بود میگفت اسمش محرم است و میگفت میخواهند مرا « هن تریو » بکنند و يك جیره های آب بکشند ای از من میبرسید که بفعل جن نمیرسد و نمیدانم بچه دزدش میخورد از آن خوشمزه بر يك فرنگی آمده بود که عکس مرا ندارد درم صدنا بحث داد و در خانه را روشن اصلا نبار نکرد و حالش کرد که ما ایرانیان را با من معتنکی شاهم میشود کلا همان را بر کرد خلاصه اول علامت ای که مرد سیاسی شده ام همین بود که اره مان فردا هی روزنامه بود که پشت سر روزنامه مثل ملجی که محرم بیعتد ، بجای ما ناریدن گرفت و دیگر افسی بود که بماندهند پیشوای حقیقی ملت ، پسر وطن و وطن سرستان ؛ افلاطون زمان ، ارسطوی دوران دیگر نقی زمانه که ندیم مسا بسند افسوس که درم درست معنی این حرف ها را نمی فهمید و خود ما هم در همان از زمان زیاد تر بود :

خلاصه چه در دسر ندهم پیش از ظهر همان روز حاج علی بدینم آمد و گفت میخواهم سیل سیل صحبت کنیم قلیانی چاق کردم دستش دادم و گفتم حاضر شنیدن فرمایشات شما هستم حاج علی بکسی بقیان زد و ازوها را بالا انداخت و گفتم « برادر معلوم میشود باحوشی من در توهم سرایت کرده و بفول مشهور سر توهم دارد بوی قرمه سبزی میگیرد خیلی خوب هر از بار چشمان روشن پیدا استم که سیاست هم مثل « سیدلس »

مسری است، اگرچه همکار چشم دین همکار را ندارد ولی آدم عاقل باید کله‌اش نازتر از اینها باشد مقصود اردو سردادن این است که برادر تو اگرچه دیروز بکنده راه صد ساله رفتی و الان در کوچه و بازار است بر سر همه دنیاهاست ولی هرچه باشد تازه کار و یومندان آمده ای و ما هرچه باشد در این راه يك پیراهن از یو بشیر پاره کرده ایم بهتر آن است که دست بدست هم بدهیم و در این راه بر خطر سیاست پشت و پناه هم دیگر باشیم البته شده‌ای که يك دست صدانندارد آن هم مخصوصا در کارهای سیاسی که يك دست از رندان میدان را حولانگه خودشان تنها بوده و چشم ندارند نه بسد حریف تازه ای قدم در معرکه آنها نگذارد گمان کردی همی که امروز عرو عوری کردی و نا و ز پرو و کیل طرف شدی دیگر نانت توی روع اسب حیرا حوی، حوانی، همین فرداست که تگرك امرا و پستان چنان سرت نازدین خواهد گروت که کمترین نتیجه آن این میشود که در نجانها ات حرام عرقت بحس و فلت واحب میگردد» حاج علی پس از این حرفها چنان يك قایمی بغلای رد که آب بی از میابه سواشد و دود اردو لوله دماغش باقوت تمام سای بیرون جهندن را گذاشت من اگرچه از حرفهای او چیزی دستگیرم نشده بود و درست سردر بیاورده بودم ولی حاج علی را میدانستم گرك ناران خورده و نامول بار عرب و آدم ماتعربه و نا تدیری است و صما بدم هم بیآمد پیش چشم زیم خودم را همسرو همقدم او فلم دهم این بود که مطلب را قبول کردم و میاشد من در بازار حسی المقدور سعی کنم که حاج علی بوکالت برسد و حاج هلی هم نامن صاف و راست و در کارهای سیاسی مرا رهسنا و دلیل باشد در همان مجلس حاج علی بعضی بصیحت های آب نکشیده بگوس ما خواند و بعول خودس نای ما را روی بله اول ردمان سیاست گذاشت من از آنکه دیند دیگر با آن آسوس خاموش و از حیرت اسعاع افتاده و قبیکه بلند سنده بود برود پرسند «جلسه آینه کی و کجا خواهد بود» کلمه «جلسه» نا آن وقت بگوشم بخورده بود و در حواب معطل ماندم حاج علی رید بود و مطلب دستگیرس سد و گمشحوی داری بعضی چون هما بطور که زرگرها معروف است زبان در گری دارند سیاسیون هم زبان مخصوصی دارند که کم کم توهم نا آن آشنا خواهی مند مثلا همین کلمه جلسه بعضی مجلس صحبت و هما بطور که مردم بهمند بگر میگویند «همدیگر را کی خواهیم دید» سیاسیون میگویند «دیگر کی جلسه خواهیم داشت» ساشد از آن بعد حاج علی در هر «جلسه» چند کلمه از این زبان

یاد من بدهد و در همان روز مملعی از آن کلمات یادم داد که این چند باش مورد هم در خاطر من است

با مملک یعنی متدین - هم مملک یعنی دوست و آشنا - همان یعنی سک دو - خارج از مراکت یعنی سرگی - رنده ناد یعنی خدا عمرش بدهد - موقعیت یعنی حال و احوال و قس علیهذا

حاج علی که بیرون رفت ماهم سر و صورتی ترتیب دادیم و بریم گفتم «جلسه دارم» بدست را هاج و واح گذاشته و رفتیم سری بازار آورده به سمه دنیا درجه حال است از سلام سلام بقال و چقال محله و راست بازار دستگیر شدیم که صیت عظمت مانگوش آنها هم رسیده و ده پا برده زوری می توانیم سمه زندگانی کنیم و در پیش خود حده ای کرده و گفتم «رنده ناد شیخ جعفر پنه زنی پیشوای ملت ایران کاکوه زمان خود، رنده ناد» کمرکش راه چند نفری دورم را گرفتند و من از آنکه مملعی سری مازا پاک کردند هر کدام بواش بواش سالی تظلم از یک کسی را گذاشته میل اسکمه من حاکم شرع و قاضی محل یا کدهای محله باسم یکی را میدادم فلان السطه برودار حابه اس بیرون کرده و ملکش را تصاحب نموده بود، یکی دیگر را یکی از علماء برور محبور کرده بود رش را طلاق بدهد و خودش زنی را که معلوم میشد دارای آب و رنگی بوده بحله نکاح شرعی خود در آورده بود خلاصه تا بازار رسیدم تمام طومار مراعه های سرعی و عمری صدساله سهر تهران را بگوسم خواندند و مهمم هی قول و وعده بود که میل و یک حرج می کردم و «خدا عورت بدهد» و «دشمنها و دشواریها را دلیل و نبود سازد» تو کیسه کردم و در ضمن معلوم شد که رش رحال سیاسی میل در بیدار عمل ابوشیروان از اذان صبح تا اذان شام در دست عارض و معروض خواهد بود - و حابه اش حکم طوبله سلطسی را دارد که ستگاه در دود عمل و در شکسته و آدمکش خواهد بود دیگر بیابوسین که اسنان اگر عمر ختم داشته باشد برای تمام کردن یکی از اس مراعه ها کافی نیست

کم کم بازار رسیده بودم محرابانه نادی بوی آسین انداختم ولی در ظاهر رورا تا آن درجه که میشد روی احموی شیخ جعفر شیرین و حندان و مهران باشد ساس کردم و حوابهای سلام را چنان با لطف و محبت میدادم که گوئی بجاه سال ملای محله بوده ام مردم هی می پرسیدند حساب شیخ تاره مازه خدمت شما چیست؟ منم میل ایسکه سرسیم مخصوص و رارتعابهای ایران و خارجه باصندوقخانه اطاقم وصل باشد حوابهای مختصر و معما مانند

از قبیل «حدا رحم کند» «چندان مدیست» «حای امیدوار است» «موقعیت ناریک است» «احتمال بحران میرود» و غیره میدادم و در ضمن کلماتی را می‌ریختم که ارجح علی‌نادر گرفته بود، و با او بی‌حاجت‌پزده و ورزش سیاست می‌سودم کم کم رسیده بودم جلودکام و معطل مانده بودم که چه کنم حیم از آبه هروسان پاک تر بود و در هیچ حا یک قارسیاه سراع نداشتم سلام و تعارف مقال و چقال محله اگر چه علامت آن بود که نار چند دفعه بخود آب میشود سیه کاری سر مار گذاشت ولی میدانستم که نای سیه از گلو پایی برده بیج حر را می‌گیرد و بخود گفتم ای نانا ناند فکر نایی کرد که حر بره آب است از همه بدتر ماهیانه مدرسه حسنی بود که سرمایه مثل قضا و نلای آسانی نازل میشد و روزگارمان را تار یک می‌کرد چندین بار خواستم بگذارم دیگر برود مدرسه و فرستادمش تا اگر در کچی شد ولی هورا در خانه رده میشد و سروکله مدیر مدرسه ظاهر میشد و اس قدر آیات و احادیث میخواند و هطق می‌کرد که بس ناست میشد که اگر من سرمایه بیج قران ماهیانه مدرسه حسنی را از زیر سگ هم شده پیدا کنم و بفرستم از اس ملحم و سنان اس اس و شردی الحوش ملعون تر و هم کارم هم حائن و هم احق شیطان میگفت دکام را نار کم و مشغول کارشوم و در پیش خود میگفتم کار و کاسی که مسافی با شأن و مقام من میشود حضرت رسول هم ناعبای می‌کرد ولی نار صدای سر دیش زب و صوت مکروه ره که مان بگویم می‌آمد و موهام را راست و دست و پام را سست می‌کرد

در همین بین صدای سلام علیکم عرائی چرتم را درهم در اندود در معابل خود شخصی را دادم که گویند در هر عضو یک سر کار گذاشته بودند انگار در قالب تعارف و تملق رنجه شده بود دهش میگفت «حانه رادم» چشمش میگفت «کمربن شما هستم» گردش خم میشد و راست میشد و میگفت حارم آستان شمایم» خلاصه مثل دجال گویا هر موی تش زبایی داشت و از همین تماره‌های هراتنا یک قار قالب میرد مدتی دراز سری ما را پاک کرد اول دعا گوی ساده بود بعد فراش و خادم آستانه و کم کم سگ آستانه باشد اول عمر ما را صد سال خواسته بود ولی دنده از کیسه حلهه می‌بشد و صد سال را هزار سال کرد درست مثل اس بود که زمارت نامه‌ای از بر کرده باشد و در معابل من پس بدهد مدنی بیروت فرصت نداد که من دهی نار کم هی عقب روم و جلو آمد و لجه حسانه و دستهارا از سینه بر چشم و از چشم بر سر نهاد و حندان و سرو گردن حسان دعا بحان من و اولاد

من و اولاد اولاد من و پدر و جد و احنادم کرد دلم سر رفت بر دیک بود
 بهره بر من و از خود بی خود سای بر راه رفتن بطرف خانه را گذاشتم زیارت نامه
 خوانم هم راه افتاد و هی مثل سگ تا توله خورده دور من میگردید و خدمتهای
 بسکین تحویل داده ولیچار میباعت کم کم مقابل در خانه رسیدم - در دم
 دربار شد و داخل شدم و خیال کردم از دست یار و آسوده شده ام ولی حیرانم
 هم داخل شد و در را با کمال معقولیت کلونده کرده و گمت العمدینه حالا
 میتوانم سر راحت دو کلمه حرف بزنیم

من هاج و واج این حس دوپا بودم و میخواستم بیسم از زیر کاسه چه
 سم کاسه ای بیرون خواهد آمد ولی یار و یکنده من مقدمه دست از دریش
 ماکشید و سا کرد جان و عرت و دولت دودمان حاقان السلطنه دعا کردن
 لبهایش مثل دندانهای آسیاب می حسد و آرد دعا بیرون میریخت پیش
 خود گفتم شاید همین تعارف سرش زده بار با وقتیکه تعارفها راجع به
 خودمان بود چیزی بود ولی من چه دخلی دارد که خدا در خانه حاقان السلطنه
 را سدد یا هزار سال هم سدد در این فکر و خیال بودم که طرف من
 چشم و روبرو یکنده حاقان السلطنه را کار گذاشت و چسبید جان معور -
 الدوله رئیس الوردی وقت این دهه آسیاب بجای دعا و تعارف سای بر من
 ولعت آرد کردن را گذاشت و معلوم شد یار و همتا قدر که خوش تعارف
 است بد بخش هم هست و چندان مرده حلاج است بیچاره معور الدوله
 جانی شد بی وحدان شد بی عصمت شد چیزی نماید که بشد معلوم شد یار و
 تاریخ کوچکترین وقایع زندگی معور الدوله و حاوادة او را از وقتیکه
 بوی خشت افتاده اند میداند و در این زمینه چه چیزها که حکایت نکرد
 من دیگر اختیار از دستم رفت فریاد زدم «آحرای جان من مگر سر گشک
 خورده ای؟ مگر آرزوات لح است آحر چند چاه به میر بی دو ساعت است سرم را
 میخوری و میدانی ارحام چه میخواهی حرفت با کیست از ریش کوسه ما چه
 میخواهی اگر مقصودی داری یا بده حاجت بالا بیاید و الا محض رضای خدا و بیعمر
 دست از گریبان ما بردار و ما را بخدا سپار و ما هم تو را بخدا میسپاریم»
 یار و همی که دید هوا پست است و کم کم حوصله من دارد نکلی سر
 میبرد حیده بی بسکی تحویل داد و گمت «خدا نکند سب ملال خاطر شما
 شده باشم والله از بس اخلاص ارادت خدمت شما دارم میدانم مسظلم را
 چطور ادا کنم ، بله البته شما دیگر روی کترین را پیش حاقان السلطنه
 سفید خواهید کرد حاقان السلطنه خیلی مرحمت در حق شما دارد حیر
 از اینها شتر خیلی شتر ، من دیگر هر چه توانستم و طایفه ارادت را ادا
 کرده ام و در تعریف و تمجید شما کوتاهی نکرده ام خواهید دید همیشه

صدراعظم شد چگونه حق خدمت را ادا خواهند کرد من خدمتشان عرض کردم که آقا شیخ جعفر در هر مجلس و محلی مناسبت و حلی امیدوارند که بهر اهل شما هر چه رود تر شرابین معورالدوله بی همه چیز حاضر وطن هوش از سر مخلوق بیچاره کنده شود حاقان السلطنه از آنهاش بیست که دوستان خود راه را اموش کند و نظر فدایان خود مثل معورالدوله علیه ما علیه بازو برسد اگر بنا آید چه خدمتی در راه معورالدوله کردم تا صدراعظم شد آنوقت دیگر مثل اینکه هیچوقت اسم ما را هم شنیده بود مجلس سبک هم بنا گذاشت

حیر حاقان السلطنه آدم حق و حساب دانی است و عدالت هم برای معارج و مصارفی که پیش خواهد آمد یک حرمتی و محبتی فرستاده اند که پیش شما باشد و معلوم است آینه اش هم کم کم شما خواهد رسید عجله دیگر امید بخدا و

من یکدهه دیدم یک کیسه پول در دستم است و خودم هسم و خودم بازو مثل از ما بهتران تا من بخود آمدم دورا باز کرده و دنگ شده بود در ابتدا هیچ سردر نمی آوردم که اصلا مسئله از کجا آب میخورد و این نامولها و دور و کلکها برای چیست ولی حسته حسته حرفهای بازو نهادم آمد و دستگیرم شد که کار از چه فرار است حاقان السلطنه با تو کفش معورالدوله کرده و اسم ما را هم شنیده و میخواست اسباب چینی برای انداختن او کند خوب سارک الله معقول برای خودمان مردی هستیم و قاه قاه بمسای حسدین را گذاشتم در این بین کیسه ای که در دستم بود بر زمین افتاد و شکمش روی آحر فرس حیاط تر کینده و بقدریک ده تومانی دوهزار چرخ می مثل حوچه هائی که سبک عقشان گذاشته باشند هر کدام بیکطرف بنای چرخین را گذاشتند در همین سن با عاقل دربار شد و یا اللهی شنیده شد و سرو کله حاج علی نمودار شد همیشه چشمش بدو هزارها افساد لب و لوجه ای جلو آورد و گفت «اهو معلوم میشود حالا بجای حرده پسته لحاف کپه های محله تو خانه تان سکه امس السلطانی میبارد خوب الحمد لله هر چه باشد صدای پر حسریل ارضدای کمان حلاحی بگوس بهتر می آید معلوم میشود دکانه را ترس را از سرب کینده ای و پیر کمانه را فروخته ای که پول مولی در دستگاهم سدا میشود»

خواستم لپچاری بر آیس قالب بریم ولی گفتم نه آخر ماد است بر اداری بهم داده ام و حقیقتش این است که دلم هم راضی نمیشد که اهمیت ناره خود را بطسرحاج علی جلوه بدهم و این بود که مسئله را با آب و تاب هر چه بامتر برایش نقل کردم و گفتم حالا هم هر چه بعلب میرسد بگو و تحلف توی کار بجوهد بود حاج علی سری تکان داد و گفت «خوب خوب معلوم میشود کارت رویی دارد اولین دشت را از دست حاقان السلطنه آدمی

میکنی ولی يك سكه را فراموش کرده‌ام بنویس و حالا بنام فراموش
شود و دیگر خودت کلاهت را قاصی کن و هر طور عقلت حکم میکند و همانطور
عمل کن از من گفتن است و حق بر ادبی را ادا کردن»

من حیران کردم حاج علی چند تومان از آن پول چشم دوخته و
میخواهد با این حرفها حقه را سوار کند ولی حیر معصود حاج علی چیر
دیگری بود گفت «آقا شیخ جعفر بدان که هر کاری هر چه باشد سه ماهه‌ای
لازم دارد از رحیم کور که سر کوچه درت می‌بروشد گرفته تا حاج حسین آقای
امین‌الصرح هر کس که میخواهد کاری بکند و دو تا پولی در آورد باید سه ماهه‌ای
داشته باشد سیاسی شدن هم معلوم است بی سرمایه نمیشود»

من اینجا حرف حاج علی را بر دلم و گفتم «همی میخواهی بگوئی سواد
لازم است» حاج علی زیر لب تسمی کرد و گفت «به سواد بچه دود مرد
سیاسی میخواورد مرد سیاسی که میخواهد مکعبه‌ها باز کند» گفتم
«س یقین میخواهی بگوئی که سر رشته و کار دانی لازم است» گفت «ای
با ما جدا بدرت را بیامرد سر رشته بچه کار میخواورد مرد سیاسی که همی-
خواهد سر رشته نویس بنود» گفتم «پس دیگر چه میخواهی شاید
میخواهی بگوئی که مکه و کربلا و مشهد و اسپهان مشرف شده باشد» حاج
علی گفت «به مرد سیاسی که حاوش و حجه فروش و چاروا دار
بیست معصود من درستی است مرد سیاسی باید درست باشد سواد و
سررشته و تقدس اینها حرف است سرمایه دکابنداری مرد سیاسی درستی
است و س» گفتم «درست باشد یعنی مثلا برن مردم نگاه میکند یا مثلا
بچه مردم حیات بکند» گفت «به این کارها چه ربطی دارد بد درستی
درستی یعنی رشوه بگیرم مرد سیاسی کسی است که رشوه بگیرد»
گفتم «معصودت از رشوه چیست» همان است که ملاما و مجتهدها میدهند»

گفت «آری در زمانهای پیش همی هر اسررگان و اعیان و شح و ملا رشوه میدادند
ولی از وقتیکه مشروطه شده کار برعکس شده جان و حوائس و وزیر و حاکم بر
دستها رشوه میدهند» گفتم «حوا اسکة رشوه نمیشود این مثل صدقه و
رکوه است چه عسی دارد؟» گفت «صدقه را در راه خدا میدهند ولی
رشوه را همانطور که پشها هر کس میخواهد است مقامی برسد هر از نومی
دوهر از نومی بشاه و صدر اعظم مایه میگذاشت و کارش رو بر راه میشد امروز
برای همان مقصود همان هر از نومان دوهر از نومان را بکسهای کوچواوی
ببخش نومی ده نومی قسمت کرده و دم سی چهل نفر از آدمهای سیاسی را دیده
و بهر مقامی بخواهند میرسد و اغلب این سیاسیهائی را که می کارشان شب

و روز هبیب است حراج و مرایده « گفتم «پس تو میگفتی مرد سیاسی باید رشوه بگیرد» گفت «بله در اول کار رشوه گرفتن کلید دراست و همانطور که شب اگر اذن شب نداشته باشی نمیگنارند از سر چهار سو بر رگ رد شوی اگر رشوه گیر باشی نمیگنارند داخل شعل سیاسیگری شوی ولی همیشه پاشنهات معکم شد آنوقت دیگر خودت هم حر و گرمه و قر اول چهار سو میشوی دیگر گرمه و قر اول که اذن شسلازم ندارند ولی نازهم معلوم است اگر نتوانی شیوه‌ای تری که کسی بفهمد رشوه میگیری و حتی مسئله را برن و بچانه هم مشتبه کسی آنوقت دیگر از آن سر گنده‌های سیاسیها میشوی ولی این درجه در یکی و حقه بودن هم کار هر کسی نیست مگر آنکه پیش از آنکه داخل شعل سیاسیگری شوی آخوندی و ملائی و سیدی و آقائی و اینجور کارها کرده باشی و الا کار حضرت میل است که آدم طوری رشوه بگیرد که کسی بفهمد»

خلاصه چه در دسر بنهم حرفهای حاج علی نگو شم فرورعت بهمیدم بارو را حورده ام و الان مسکن است همه‌های شهر مشهور شده باشد که شیخ جعفر حوب از آب در بیامد و هنوز چشم باز کرده است دست رشوه سوسی این و آن دراز کرده است پیش خود گفتم آقا شیخ جعفر لایق درش در ارت الان است که دیگر دوست و دشمن از گوشه و کنار سای زمره جوانی را گذاشته و میگویند این زمان پنج پنج میگیرد، ناند دست و پائی کرد و دور و کلکی چید که این دوشاهی آبرو که بهر از رحمت دست و پا کرده ایم آب حوی شود از سرل بیرون آمده و راه مجلس گرفتیم مجلس که رسیدم دیدم مردم جمعند داد و بنداد بلند است درست دستگیرم شد که مسئله سر چیست همیشه در اسم «حیات» و «حسن» و «دار» نگو شم رسید و بهمیدم ناز و ندان سیاسی پاتو کفش بك سچاره‌ای نموده و تحریك آنهاست که مردم راهار کرده است در این سن کم کم ناز دور ما را گرفتند و صلوه و سلام بلند شد و صدای پیچید که آقا شخ جعفر میخواست نطق نکند و تا آمدیم خود بعسم که دیدم بلندم کردند و روی بك سکونی گذاشتند و جمعیت نادهان و چشم و گوشهای ناز منتظر بود بپید چطور آقا شیخ جعفر سرای حیانتکاران را بندهستان میدهند ما هم خودمان را ارتك و تا بندها حته و هر جور بود برود و رحمت هشت ناز آن حرفهائی را که حاج علی یادمان داده بود قالب ردیم و پس از آن چند تا کلمت هم بدم «حیانتکاران وطن» بستیم و آنها را از «قهر و عصب ملی» برسانده و لحنی زده و گفتم خبر تازه این است که میخواهد مرا هم میل خودشان حائن نکند ولی سوزاج دعا را گم کرده اند ما چشممان خیلی از این کیسه پولها دیده و اگر نهای صدها از تومان که میخواهد برود توی گلوی ما

بطلبند گروه ما را از حادۀ وطن پرستی خارج نمکند ، در
 این موقع خیلی دلم میخواست حکایت مناسبی از وطن پرستی فرنگی ها
 چنانکه عادت نطق کنند گامی است که میخواهند سکه گندمی داستم بحرح
 عوام داده و شیرین کاری میکردم ولی چیری پیدا استم و هوزهم باستانی
 دیگران بر سیده بودم که همانجا فوراً خودم در آورم لهذا از این خیال
 صرف نظر کرده و ناخاف از تہیبت کیسہ پول حاقان السلطہ را بیرون کشیده
 و خطاب کیسہ یک شهر بند تناسی بیماستی که یکدومہ بحاطرم آمد
 انداختم و ہمبیکہ مردم اردست ردن فارغ شدند هاشمی شاگرد دکام را
 که در میان جمعیت از ورود دست ردن غلغلہ ای رزہ انداختہ بود صدا کردم
 و گفتم این کیسہ پول را بگیر و سر نصاحتش برسان و بگو فلانی گفت دم
 یکسر وطن پرست را ناان چیرہا میشود ، دست هاشمی زبان بسته ناآمد
 بگوید چی وجہ کہ صدای رندہ باد شیخ جعفر « پایندہ باد عبرت ملی »
 بلند شد و مردم ہما بطور کہ دور کوری را کہ حضرت عباس شہادادہ میگردد
 دور ما را گرفتند و وقتی ما بخود آمدیم کہ دیدیم از مجلس ملعی دور افتادہ ایم
 و کم کم تکلی سہا ما بندہ ایم سرم ہم درد گرفته بود ، خواستم چپوئی نکشم
 دیدم درس گیر و دار ہما بہائی کہ صدای رندہ باد شان ہوز در گوشم بود ہوان
 سرک چپق و کیسہ تونون و بعضی حرث پرت دیگری را کہ در جیب داشتہ رندہ اند
 وارہمہ بیشتر دلم برای یک دوسہ دوزہ اری سوخت کہ از سوراخ کیسہ حاقان
 السلطہ در گوشہ های جسم انداختہ افتادہ بود و میخواستم بحرح بان و آبی
 برسم ولی ناگہان صدای آشنائی در پہلوی گوشم بلند شد و بندم را لرزاند
 نگاہ کردم دیدم ناروئی است کہ ارحام حاقان السلطہ پول آورده
 بود خواستم چند تا بخش بحرحش بندم و حمیت وطن پرستی خود را
 حالیش کم دیدم حمیتی کہ در بین بیست و حرارت بیعاندہ و نا زبان سیاستچیہا
 « وحات ملی » بیجا خواهد بود و اصلاً یارو ہم فرصت ندارد و نا قاطری
 چشم و روی تعلق و چاپلوسی را با آسای تعارف ست ورد دروز را از سر
 گرفت تعارف کہ تمام شد بدون آنکہ بعضی تارہ کند ملعی سلام و دعا
 ارحاقان السلطہ ساز سا بندو گفت « امروز پای نطق شما بودم قیامت کردید
 التہ صلاح کار را شما خودتان ای بطور دندہ بودید کہ اسجوز حرفہ بر بند ہرچہ
 آن حسرو کند شیرین بود راستی استادی بحرح دادید افلاطون عہد خود
 ہستید محسنہ شمار احتمالاً خواهد بہت الان یقیناً درہمہ فرنگستان اسم
 شما بر سر ہر زبانی است من یقین دارم کہ از مرحمت شما ہمین زود بہا حاقان
 السلطہ وز بر میشود و از صدقہ سر شما سر ما ہم نکلاہی میرسد و جمعی را دعا گوی

خودتان خواهند کرد» خلاصه بارو همی بطور نادم جان به چانه زد و سسری پاك کرد و من نمیدانستم شراین پرروی چا جان آپاردی را بچه حقه ای از سرمرد کم همی که وارد خانه شدم، محله تمام در را بستم و تنها ماندم و نفسی کشیدم و مشغول و صو گرفتن شدم که دندم خج و مع ریم و هاشمی بلند شد ریم میگفت آقا شیخ ما بس لایق ریشت این پاچه ورمالیده چه غلطها میکند از پولیکه فرستاده ای پاره هرارش را برداشته می گویند که مرد نکاهم است کسی هم گوشت را دست گریه می میارد مگر این چشم دریده را منشیاسی اگر میتوایی خودت از پیش بر آ « معلوم شد هاشمی کیسه پول را که دم مجلس از من گریه چون همیده یکی و نکجا باید سرد آورده جان و پاره هرارش را هم از بسات مرد خود برداشت خوب دیگر جدا خودش اسطور تقدیر کرده بود و ماهم رضای جدا را میخواستیم و تسلیم اراده او هستیم ولی باز برای حفظ ظاهر دوسه توپ و اشری بدل هاشمی بستیم و هاشمی هم بروی زر گوازی خود بیاورده و پاره صاحبقران را توی حس ریخته و حیم شد

مردا دیگر اسم ما ورد زبانها شد شیدم توی بازار قسم خورده بودید که با چشم خودشان دیده اند که هر از تومان اسرفی طلا را که برام فرستاده بودید نگاه هم بکرده بودم و حسی گفتم بودید که شاه وعده داده بود که اگر بایم را از توی کفش در آورم يك دهش دانگی باسمه نهاله کند

خلاصه حسه حسه برای خودمان از مشاهیر شهر شدیم حاج علی هم دو سه بازی آمد و کله بندی کرد که فراموش کرده ام مجلس بگذاشتم حساب کار خود را کرد و رفت پی کارش و بعد هاشمیدم کاس شده و دماغس چاق اسب و همی که شکمش سر شده سیاست از یادش رفته است

چند ماه بعد که دوره انتخابات رسید از طرف دموکرات و اعتدالی هر دو فرقه ناچند هزار رأی مسحت شدم ولی چند ماهی که و کالب کردم دیدم کار خطرناکی است اگر چه بان آدم بوی روعن است ولی اسان باید دایم حروس حسگی باشد و هی ناس و آن سرد و ناچه جان و وزیر را بگیرد و من چون هر چه باشد چندین سال تا رومندی دیدگی کرده بودم با اس بریب دارم بار میشد این بود کم کم در این شهر نائین که از سر و صدای مر کردور است حکومتی برای خودمان دوست کردم و دست زن بچه مان را اگر نسیم و حال آمدنی است زندگی را حسی دارم و سرم هم تارگی رئیس معارف فارس شده و او هم خوش است و ماهم حوسیم از شما خواهش دارم دیگر ما را راجل سیاسی ندانید و بخواید و خواهند

دوستی حاله خرسه

حرفهای رنگارنگی که از کرمانشاه خانگه کس و کارم میرسید طاقتم را طاق نموده و با آنکه پس از هزارها خون دل تاره و اداره مائیه ملایر برای خود کسی و صاحب اسم و رسم و سروسامانی گشته بودم و در مسافرت بکرمانشاه هم در آن موقع هزار گونه خطر محتمل بود ولی بحیال اینکه منادا خدای بحواسه در این کشمکشهای روزانه آسیبی نماند زیرم برسد دنیا در پیش چشم تار شده و تکلیف فرزدی خود را چنان دیدم که ولو خطر حالی هم در میان باشد خود را بکرمانشاه و خاندان خود رسانیده و در عوض آنچه خون جگر بکه این پسره زن مهربان در راه پرورش من نوشیده بود در این روز بیکسی کس او نبوده و ناموس خانواده را تا حد معدوم حفظ نمایم رئیس اداره مان آدم ناریسی بود اهل ذوق و شوق، دروش صفت، عارف مسلک، صوفی مشرب، با همه آشتی، از حد دل سران، بی قید و بی ایت و بی آزار تنها عیش این بود که رموز شطرنج را بهتر از امور مائیه میداست و با ورق آس و گنجمه آشاتر بود تا با ورق دفتر و حساب هاندات و صادرات اداره ارهه دنیا تعریف میکرد حرار و در مائیه ای که روی

حکایت دبل در موقع جنگ عمومی ورد و خورد های ملنون ایرانی و روسها در اطراف کرمانشاه در اوایل سنه ۱۳۳۴ نوشته شده است

کار بود برمدام افسوس دوره وزیر مالیه سابق را می خورد و حسرت عمرش
وزیر حاضر را میکشید خلاصه بی دردسر و بیو بیالجاره مرخصی یکماهه
مارا داد و در عوض قرار شد کسه در وقت برگشتن سه عدد نقاب موئی
کرماشاهی برای « بچه ها » و « اهل خانه » سوغات بیاورم

حتم زدویک گاری ازملایر نکسگاور حرکت میسود وقتی بود که
روسها کسگاور را گرفته و در گردنه بید سرح با قوای ایرانی و عثمانی مشغول
رد و خوردند ازملایر نکسگاور را که خدا خودش بر ایمان ساخت و از
کسگاور نکرماشاه راهم جمع رجان علام بست قول داد که هر طوری شده
اسانش را فراهم آورد و میگفت

« پس این شیرو خوردید که نکلاهمان چسانده ایم امروز بدرد خورد
کی بدرد خواهد خورد گوربانای هرچه ازس هم هست ما نو کردولتیم
خدا نیع احمد شاه را برا کند خود امپراطور روس هم سگ کیست سعل
کفش سورچیمان کج نگاه کند »

ولی ما صریب این قارت و قورتها را نمی خوردیم و نوی دلمان میداستیم
جمع رجان چند مرده جلاج است و لولاسگش چقدر آب میگیرد خودش دانا
حوان لوطی و حق و حسابدایی بود ولی بریك لامذهب اریا درش آورده
و آن عرصه و برش ساقش با دود تریك کم کم بهوارفته بود تا و حسود
این چون میداستم راه و چاه را خوب می شناسد و کهنه کار است و شانه
از دستش بر آید مارا نکرماشاه برساند فکر کردم صرری ندارد دمش را
سسم و چای و قنداب و ترش بود که از چپ و راست نگاهش می بستیم و تعارف
هم که بهای آب حوی را داشت هرچه ممکن بود سرش را پاك کردم
و آنقدر باد در آستینش انداختم که بخودش هم مسئله اشاه شده بود و
راستی راستی تصور میکرد بیک کلمه او حیرال نار اتوب هم با کمال افتخار
چسانه زده آتش باغورس را بم خواهد بود

مسافر زیادی نداشیم علاوه بر جمع رجان یکی از آن شاهزاده های
لاتعد و لاتحصی پرفیس و اعاده نویسرکابی هم با ما سوار شد که ما بود در
هر سح سر راه نویسرکان پیاده شود و من و بک حسب الله نامی از بچه های
کسگاور که مدتها بود از دست ما ولرز مشهور کسگاور فرار کرده و در
قهوه خانه بر دیک گاری خانه درملار شاگرد مهوچه چی بود حسب الله حوامی
بود ۲۲ ساله ، خوشگل ، خوش اندام ، بلند قد ، چهارشانه ، حرم و خندان
خوشگو ، خوشخو ، مدلك شناس ، کبابیه مهم ، مشتکی ، خون گرم زور خانه کار

و دیگر طرف محبت و اعتماد همه اهل ملایر چونکه سیرتش از صورتش هم آراسته تر و معلوم بود که شیرش باک و گوهرش تا ساک است ، با وجود حوایی با پشتکار و کاست و ارحدا ترس بود و با آنکه چندین بار سرایش با افتاده بود که داخل در اشجانة دارالحکومه شود ولی هیچوقت قبول نکرده و میگفت « آدم بهتر است بچه چرکین نماید و قاتق باشی امرین مردم باشد » خلاصه حبیب الله حوان تام و تمامی بود با حیاء صاحب قول ، مره عرق و شراب چشیده و گرد بعضی کارهای ناپسند نگردیده ، دو مار پای پیاده بریارت صاحب دوا الفقار و مردند مطلقش زده ، غریب بواز ، بغیر دوست و علاوه بر اینها با سلیقه ، پاک پاکبیره ، مشتری دار و قهوه خانه را چنان راه میبرد که اسنان خط میگرد ، روزی شد دو کله قندارسی بصرف میرساند سرقلیان حبیب الله که دیگر در تمام ملایر و اطراف مشهور بود کار بخائی رسیده بود که محترمین سره اول شهر هم گاهی محض چشیدن چای و کشیدن قلیان مثنی حبیب الله به قهوه خانه او می آمدند و چه انعام ها که نمیدادند و تعریف ها که میکردند .

سب سهر حبیب الله نکنگاور رسیدگی نامور بچه های برادر ارشدش بود که در ژاندارمری داخل بود و میگفتند در حاکم ناروسها رشادت بسیار نموده و تیر خورده وزیر برف مانده و در ضمن حسب الله از طرف استادش هم مامور بود که در کسگاور چند من توتون کردی حوایی را هم که بقیست مناسب سراج کرده بود خریداری نموده و سالار سرد و محرمانه بایند است که حبیب الله بی میل هم بود که با وطن و دوستان خدم خود دیداری تازه نموده و با سرو وضع بو بواز خود خودی بسایاند خدا میداند که دل حبیب الله هم در کسگاور در حائمی گرو بود یا نه همیشه قدر است مردم از نامرد بازی وی با خواهر یکی اردوستان قدیمش حکایتها نقل میکردند

و قتی که گاری حاضر شد حبیب الله کلاه بندی درو خردی بر سر ، کمر بند ابرشعی یردی بر کمر ، کپک کردی ردوش ، گیوه آچیده اصعبایی بر پا ، در روز نیک و تر و مرد و جندان حقت رد بالای گاری و بدوستان و آشایایی که در پاتین بودند گفت « خوب دیگر اگر ما را ندیدند حلالمان کند و شب حصه بیم من آردی بان و حلوا کرده شل و کوره های ملایر بدهید بخورند و بگویند حمیرش ترش و شیر هاش کم بود ولعت بهمت پشت مرده هایمان بفرستید » صدای حده بلند شد و صدایا نامیدند و گویان راه افتادیم از آبخائی که اسبهای اداره گاری خانه را در کشکش های اخیر برهای اطراف اعزازت

برده بودند محصور بودیم روز راه برویم و شب نیک کنیم بارگاری سنگین
و شتر بارمال اردوی روس در کنگاور بود زمستان این سال هم دیگر
از آن زمستانهای تاریخی بود و برف و یخبندان قیامت میکرد کوههای پیشکوه
ارستان اردو مثل حرمهای یمنه جراحی شده بطرفی آمد و درختها که
تک تک گاهی دیده میشد مثل این بود که کف کرده باشند و ما اینکه پشمک
سرتان ریخته باشد شاخهها در زیر بار برف قور نموده و از ریش بچیشان
قطرات سرشک حسرت بهار روان بود گاه گاه دستههای کلاهای گرسنه
دیده میشد که بر لاشه حیوان تازه سقط شدهای افتاده و با حرص و ولع
تمام مشغول کندن پوست و گوشت از استخوان بودند و لاشه عربان با ستون
فهرات گره گره حالت تنه درخت عجبی را داشت که گوئی از عالم دیگری
در آن صحرا افتاده و دیده های سر بهم آورده حویلین ساحه های آن و
کلاهای سیاه جامه گلپهای جان دار آن باشد

سورچیمان حمزه نامی بود عرب که از دوسان بغداد گریخته و به
ایران آمده و سالها بود در آن راه مهتری و سورچیگری میکرد و مانند
همه سورچیها خود را مکلف میداشت که با اسبهای گازی بریان ترکی
خرف برسد و از ترکی هم جز نیک طومار دشنام که «کپه اوعلی» در میان
آنها حکم راز و نیاز عاشقانه و قربانت نسوم داشت سهراده
توسرگانی که از سس پرفیس و افتاده بود و نف مانند احوال و سبحان الله تحویل
میداد حیسانه اسمش را «شاهزاده اح و تم سبحان الله» گذاشته بود در
فرسح پیاده شد و نشیوه حافان معزور بدون آنکه اعیانی بسکسی نکند
میخواست برود ولی سرانعام با حمزه حرفش شد و بریان ترکی نصیح توسعه
بعنائی از حرفهای آن نکشیده حویلین گروب و اصلا بروی برر گواری
خود بیارود ولای ریش و سسل گذاشت و رفت و ما ما ندیم و رها و سرما و
برف از حدنا سحر میان ما سها حیسانه بود که از سرما ناکی بداشت
و از سس شرو و زمیامت ما را روده بر کرده و میگذشت بهمیم سرما با گوس
و سبحان چها میکند

ملکها بلد بود که در قوطی هیچ عطاری شناسیده ، معصوم ها
مگفت که بهودی در درده را حنده می آورد راسی که در تقلید مردم و
مخصوصا آخوندها دست عریسی داشت و هیکه دیگر ما حرتمان سردناره
او سای آوازه حوا میرا میگذاشت و با وجود آنکه هر را از بر روی میداد
تصعب و عریی بود که شناسد و میگفت که اشعار با باطاهر و نصیب های

عارف در مدای او از ناسلق ملایرهم شیرین بر است صدای دو گره ناخالی داشت و مخصوصاً تصیف لا گریه را مستی بهانه کردم « را چنان با حال میخواند که روح آسان تازه میشد

شب را در قهوه خانه فرسخ گذرانده و صبح همیگه آفتاب تبع رد راه اعدادیم حیبت الله را قناب و چائی گرمی فرسخ سر دماغ آورده بودو کیعی داشت که بیابوس هی تحه و بیسی بود که از حیبت در آورده و خود می خورد و بنا میخوراند اول معقول هوای خوش و آسانی داشتیم ولی کم کم هوا گرفته شد و نك سور سردی که گوش و سی رام سرد شروع کرد خوردن حسب الله رو تا آسان کرد و گف «ای حورشید حاتم باز سای قحگی و لوندر اگداشی و روسنت را پائین انداختی اگر تعم یخ بی ست يك تف بآن روی چون سنگ پایت می انداحم اما صوس

برف سای ناریدن را گداس و دانه های زیر آن ماند پشه های سفید هضای بیابان را پر نمود گاهی کولاك میشد و گرد باد می اباد توی برف و آن وقت دیگر عوص آنکه از آسمان بر میخورد بیا در برف از زمین تا آسمان میرفت سرمای کافر چنان پیر مسافر را در می آورد که آسان دلش می خواست قیامت بر پا میشد و گماهاش در ثواب هایش چربنده و یکسر در آتش گرم و درم جهنم سرار بره میشد دیگر صدا از احدی بلند نمیشد و فقط گاه گاهی صدای حیبت الله شنیده میشد که از سور سرما ممالید و می گفت «لامذهب در بیخش را پر زیاد میکند»

خمیره میگفت چند فرسخ بس نکگاور نمایده است برف هم که دست بردار سود و مدام دانه هاش در شتر میسود ، اول مثل پشه و بعد مگس و حالا دیگر داشت از ز سوز هم در شتر میشد و حالش کرورها بر وانه های سیمی را پیدا کرده بود که بیجان و گشاده پر از رصاص علیین محبت و شوق بر میخورد و برای عشایر خاکدان دمس دستور حاسازی و سعید حامگی بیاوردند « با گهان صدائی از کنار حاده بلند شد و چورتما را درهم در آید و همیگه سرها را از ز بر لا کمان در آوردم یکسر قران روسی را دندم که با صورت اسحوان در آمده و موی زرد بر روی برف افتاده و با صوت مهر و می هی النماس میگرد و پاش را شان میداد جعفر جان گفت «رفقا ملتفت باشند که رندان بر ایمان تله ای حاضر کرده اند» و خمیره تشری رده و گفت « د حانت در آید شلاق کش بروا » ولی حیبت الله با حالت تعجب گفت « ای خدا با نابت را سامر رد ا بله مانه چی؟ سده خدا زحمی است رسایش دروغ

بگوید خون سرخش که راست میگوید اگر چه دشمن است ما دشمن حواری
 و زمان بیروتی با حواری است خدا را خوش نیاید این بیچاره را
 در این حال نگذاریم و برویم و در همان حال حرف زدن جهت زد پناهن و
 خود را بروسی رسانده زیر بازویش را گرفته با مهرنایی تمام بلندش
 بود و کمکش کرد و بطرف گاریش آورد حیره هم باز ترکی یکچند تا
 محشی باف هر چه ازس و مرس است بست و گساری را نگاهداشت
 حبیب روسی را هر جور بود سوار گاری نمود و خودش هم پرید بالا و گاری
 راه افتاد با وجود آنکه روسی حریک کلمه «آرقاداش» که سوقات تریب
 و در موقع قشون کشی مکرر روسها با آنها ناد گرفته بود از زبان فارسی
 و ترکی چیزی معلوم میشد سرش میشود ولی باز حصر جان محض احتیاط
 آهسته بگوش حسب گهت «حالا که گسدهشت ولی بد کردی، تو را چه
 مایکارها» حسب حده ای کرد و گهت «ای نانا روس هم هست دست لای
 دست پدرش مسلمانی مایکاره رفته آدم بگرک بیابان هم نباید رحمت
 بیاید» حصر جان سری تکان داد و گهت «حوب ناشده» بالاخره برود
 اشاره و بهر از رحمت معلوم شد که چند روز برای روسی که مأمور جمع
 آوری آذوقه بوده اند و روسی ریبی ماهم حرو آنها بوده یکدفعه حرتهای
 اطراف ارشت پهای آنها را ساد گلوله گرفته و همراهها حلور بر عرار را
 دمش منهدند و اس یکی بدیخت گلوله برانش حورده و دست حرتهای
 میافند و اس و اسکش را گرفته و حسها س راهم حالی کرده و خودش راول
 میکند تمام شلوارش یک تکه خون شده بود حسب الله لگی از حور حین
 شکاری که همراه آورده در آورد و با مهرنایی تمام بروی رحمت بست و حصر
 جان هم دیگر بر گوارش گل کرد و یک گیلاس عرن همدایی روح روسی
 بست و روسی کم کم سر حال آمد و در چشمهای عدسی رنگش آناز حیسانی
 پدیدار گردید حسب الله هم مثل اینکه صدسال با او برادر خوانده بوده هی
 قیسی و کشمش حلوس در میامد و میگهت «شاند ایسها هم ناداداش ماهم سطور
 رفتار کرده ناشده»

حیره دست از عرع بر میداشت و مدام اندلید میکرد که گاری باز
 خودش کم بود سر سار هم بارش کردند و اوقات تلخیص را سراسب های
 زبان سه در میآورد عافست حبیب به تک آمده و گهت «ای عرب، بوش حواری
 باکی مثل کبیر حاجی باقر قرقر میری؟ میدانم درون کجا است بیای این
 دو فرایی را بگیر و حیره خون مرگ بگیر» و از پرشال اتریسی بردی

خود کیسه‌ای در آورد و یکدوهراری انداخت پیش حمزه و همیسیکه میخواست دوباره کیسه را پرشال خود بگذارد از دستش افتاد دوهرار پنهان سر از بر شد توی دامش این پول پولی بود که حبیب از مزد و انعامهاییکه گرفته بود بخیال اینکه بعد ها عروسی نکند جمع کرده و حالا برای زن و بچه برادر گمشده خود همراه برداشته بود و چند تو ماییتش هم پولی بود که استادش برای خرید توتون کردی مد کور باور داده بود و زو بهمرفته يك بیست تو ماییتش میشد چشم من در موقعی که پولها از کیسه ریخت از قصاص چشم روسی افتاد و بدم برق ندی رد و مثل گرسه‌ای که کمان سینه همان با چشم میخواست پولها را بلع کند برف لامنه دست بردار سود ابرهای تیره و تار مثل نال مرغ سیاه هیولائی ساخت آسمان را پوشانده و دانهای برف حکم پرهانی را داشت که از آن مرغ کنده شده و بر زمین سار و سرما داشت سگرا میشکافت روسی محروح مثل موش از آب بیرون کشیده می‌لرزد و هی با چشم های زرد مژه خود حیره حیره نگاه میکرد و معلوم بود سرما پشش را در آورده بود ناگهان حبیب الله عنای کردی گرم و نرم خود را اردوش برداشته و بدوش قرانی انداخت و گفت « ای بابا ما یوستمان از ساروح حوص دارا الحکومه ملا بر هم کلفت بر است ولی این در بند شده را سرما خواهد کشت از مروت و حمیت این جوان لذت وافر بردم و دلهم میخواست بحالت دامس گرم بود بلند میشدم و آن پشانی مرا حش را که کلاه ندی جدا بداحه بود بوسه سایش میدادم خلاصه روسه دیگر سرش را از زیر عا در ساورد مگر و هتنگه گاری رسید مقابل قلعه سگی قدیم ساری که دم دهکنده کنگار و واقع است در دالان قلعه يك دسته قراق روسی آتشی روشن کرده و دور آنرا گرومه و با صدای شراب آلود آواز جوانی میکردند روسی محروح محض حبیب صدای آشنا سرار زیر عا در آورد و مثل آنکه جان تازه‌ای در بدش دمیده باشند بیشش نارشد و سر با بر حاست و در قماش را بر زبان روسی آواز داد و قراقها هم همیسیکه چشمشان باو افتاد هر نادی زده و حیدان و شاش دوبندند بطرف گاری و کیمک کردند تاریقی محروحشان از گاری پیاده شد ولی در همان حال پیاده شدن من دیدم چیزی بر عماش گفت و قراقها هم نگاه بند و تیری بحیب الله انداختند ولی حبیب هم که مشغول پیاده کردن روسی محروح از گاری بود ملتعت نگاه آنها شد و محض اینکه پای روسه بر زمین رسید که قراق بحراشیده دیگری که معلوم بود ناستنی رته‌ای داشته باشد و بوی الکل دهش تا اینطرف گاری میرسید دست آورده هیچ حساب را نگرفته

و با قوت تمام او را از گاری کشید با عیب و قراچه‌های دیگر اما آنکه نگذارند
 بپند مطلب از چه قرار است نداده و از هر طرف بناد شلاقش گرفتند و
 کشان کشان برده‌اش بظرف قلعه، من از روی تعجب نگاهي بجمع‌رحان
 انداختم ولی او ساکمال آرامی و آهستگی دندانه‌های فك اعلا را بر روی
 لب پائین آورده و باین اشاره من رسانید که صدايت در بیاید و رو بصره
 کرد و گفت « مگر حوايت برده؟ چرا میرایی؟ د یا الله حاب در آید »
 حمره هم شلاق را بکفل پر از بنجار اسپه‌اشنا نمود و چند لعنتی هم بر کسی
 و عربی در ظاهر یا سه‌های بی‌پیرود در باطن بروسه‌های از حدانی حمر کرد و گاری
 راه افتاد و پس از عبور از يك پیچ خلوی گاریخانه رسیدند آستان و پیاده شدیم
 کاشف که بحمل آمد معلوم شد که حبیب را متهم کرده‌اند که با يك
 قراق روسی که با او همسر گاری بوده بدست و کی کرده و پس از آنکه سر
 و صورتش را با شلاق خوبی کرده‌اند سردار روسی محض بر من چشم
 اهالی قصه و اطراف که با روسها خون تا سبک کردند حکم کرده بود که
 تیرباران کند و مخصوصاً شهیدم که همان روسی مجروح که حبیب در واقع
 از مرگ بحاش داده بود با حبیب خیلی محشویت رفتار کرده بوده است
 چه در دسرتهم از شهیدان این حر دسا را بکله‌ام کوبیدند، سر اسپه
 دو بندم پیش جمع‌رحان جمع‌رحان در قهوجانه سولدو بی دالان گاری خانه
 محض رفع کوفتگی راه مشمول کشیدن يك سسته تریاک بود گفتم « چه
 شسته‌ای؟ دارم جوان مادر مرده را در عوض آپه حوا بر دی میکسد »
 سا برویم آخردست و پائی کسیم نگذارم خون او بیگانه و ساحی ریخته
 شود » جمع‌رحان لبش را از ستانك لوله نامور برداشت و پشت جسمش
 را باز کرد و دو فواره دود از دوسوراخ بینی ولای دوتب بظرف برده
 های سیاه شده طاق چپاسد و در حال سیج نمودن سوراخ حوا را بر و
 بدون آنکه سرش را از روی كلك آتش بلند کند گفت « ای نانا! مگر
 عقرب را از دست گرفته‌اند؟ میخواهی سرت را بناد بدهی؟ اسپه‌ها بی‌خود
 بست که حرسشان مگویند مگر دوستی حاله حرسه را نستمده‌ای برویس
 عقب را سماج کس و بیی چطور مردت را کف دست بیگدازد های‌های؟ و ما
 کرد ندیدن در نامور

حالم سعب برشان و درهم بود خون مانده دنگه بریح کربی در
 شقیقه‌ام سرد کله‌ام برده‌ام بود سر کد بعض سج حرم را گرفته و داسم حعه
 میشدم از خود بیخود پله‌کان را گرفته و رسم روی پست نام گاری خانه و

در گوشه ای که مشرف بر میدانه کنگاور بود برده های بکده زاده شکم جاری شد از شب يك دوسه ساعتی گذشته بود از هزار ساخت آسمان بر طرف شده و ماه گرد دندان بر طرف گنجر از سار گنجر دوار باز و باز بر طرف باز هر از ساله خود از حاور به باختر و بسیار بود برف زمین و زمان را گرفته و مثل کفی بود که خاک بی صاحب ایران را در بر گرفته باشد همیشه همواری که از طرف مغرب و دان بود از ایوان مدائن که مر از عظمت و شکوه ایران باستان است از مغرب شیرین و بسون که مر لکه کامیابی خسرو ز نامرادی فرهاد است گذشته و باعستانهای کنگاور رسیده و در اوتار درختان بی رنگ و بوا باوای دلسوختگی بوجه گیری نموده و زمان بی ربایی میگفت دسا دسا چه رنگها چه بیرنگها سر زمین کیکوس لگد کوب قراق روس افسوس افسوس افسوس افسوس

با کنگان رسیدم چند عرقری پیدا شدند که حسب آنکه را در سر برده و زلفان پریشان و بازوان از عصب بسته در میان گرفته و طرف په تی که بر دیک قبضه کنگاور واقع است روان بودند من دیگر حالتی را بهمیدم و همقدار من طولی نکسیند که صدای شلیکی بلند شد و درود خاموش شد صدای شلیک سگهای اطراف عوعوی شود و اجرائی موده و کلاخ شای در شاحه درختان عموده بودند سر سیمه دلی زده از شاحی سماج تنگ بر بدند و از بوجوشی مندهشی ما بدست سگ بی که بر سر چاهی افتد بر دهکده جوان آلود مسوئی گردید من بدون هیچ تراده ای از نام بر بر آمدم و مانند سگ با بوله خورده گنج و دیوانه و از طرف سگها کور روانه شدم و در خاطر من نفس سیه که با آنکه بی چه نسه ساکت باشم مدام دیدن آنها هم منم خورد و منگنم و ای در سما ارات من ادهم از اندک واصله ای در حاوی من حسد حیسانه نمودار گریه رویش رنو طرف روی برف دزار بود و حالت استعانه اندر گاه دار گری جان و سده دادگر را داشت حویکه از پهلوس روی رف جاری بود حوی را که از برای روسی مجروح بی راه در روی رهنده بوده معاصره آن آرزو شده از نهادم بر آمد در همین اجنه یک لختا از تازی منی آنکه خواهد پرده بروی رشتن کردار اولاد آده نکند روی مساه را گرفت و عده روشن بکساره باز گردید و در آن تازیک و روشانی تا آنکه در آهنگ یک سیاهی با حرم و احتیاط و سلال سلال بظرف حسد بیحرکت سوزدک میشود خود را در عصب درختی پنهان ساختم و دیده نموده و با دقت تمام

دوستی خاله خرسه

مشغول نگریستن گشتم در همین لحظه یونس ماد ارشکم بهماك شاورا پر
آریو بیرون آمده و باز ابوار عالمتاش ملك شبانگه‌سی را روسق روز
هر روزان بخشود بدون تردید سیاهی را شباحتم فزاق مخروح همسفرمان
بود متعیر بودم که مقصودش چیست گفتم شاید میخواهد تلاقی بیکوئیهای
حسب را کرده و حسدش را از روی برف سکناری برده که سد سحاك بسیار
ولی حیر خود را شلان شلان بحسد حبیب رسانید و پس از نگاهی
با طرف خود خم شد و دست کرد پر شال حبیب و چری در آورد و به‌عجله هر چه
تمامتر در بغل گذاشت و با شتاب و اضطراب بطرف قلعه روان گردید در
اول وهله بصراحت بپشتادم که قضیه ارچه قرار است ولی فوراً مسئله دستگیرم
شد و فهمیدم قراق بد نهاد بطمع مختصر حیعه دیبائی آن همه مردانگی
و همت این جوان بامراد را در آموزش کرد و چون سگناه او را بریخص
داده است

فردا صبح که از همت جمع‌رحان اجازه حرکت از کنگاور را بدست
آوردیم و مهبیای حرکت کردیم کرم شاه بودیم جو اسیم باز دیدیم بحیب‌الله
هموده باشم و جدا نگهدار آخریسی ناو گفته و فایده‌ای برایش خوانده باشم
دیدم حسد حبیب با کام دور بر حرم شکوفه برف شبانه با پدید آمدن گرد
است و نه از او آیری مانده و به ارجا پا های قراق بد سر شد دست ب
اعتمادی طسم هر دورا پوشانده و هیچ اثری از محاررات و مکافات در میان
دیدم

در این بین صدای جمع‌رحان نگو شم رسید که از دور مرا صدا می‌کرد
و می‌گفت «جان سرما پر روز است اگر میخواهی تلف بشوی بساك سسه
تر باکت بدهم بین چه میخواهی است» گفتم هم حاضر شده بود سوار
شده و راه افتادم